

خدا جون سلام به روی ماهت...

# دختر گم شده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# دختر گمشده

آنی اُرسو | تصویرگر: ارین مک‌گواير  
مترجم: نیلوفر عزیزپور

سرشناسه: ارسو، آن

Ursu, Anne

عنوان و نام پدیدآور: دختر گم‌شده / نویسنده: آنی ارسو؛ تصویرگر: ارین مک‌گوایر؛ مترجم: نیلوفر عزیزپور  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۳-۹۷۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019], The lost girl

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: مک‌گوایر، ارین، تصویرگر / McGuire, Erin / عزیزپور، نیلوفر، ۱۳۶۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۲۲۷۵۵

وضعیت رکورد: فیبا

۷۱۲۷۳۰۱



انتشارات پرتقال

دختر گم‌شده

نویسنده: آنی ارسو

تصویرگر: ارین مک‌گوایر

مترجم: نیلوفر عزیزپور

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه قادری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سید عادل سیدی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۳-۹۷۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تینا دوبوآ

آ.اُ

تقدیم به یار صبورم، یونس

ن.ع

## فصل اول

### جویندگان گنج



این دو خواهر از همه نظر مثل هم بودند جز در مواردی که از هیچ نظر مثل هم نبودند.

آیریس و لارک مگواپر، دوقلوهایی همسان بودند و کسانی که فقط به ظاهر هرچیز نگاه می‌کردند، نمی‌توانستند آن‌ها را از هم تشخیص بدهند. درست عین هم موهای پرپشت بلند مشکی، پوست رنگ‌پریده، کمی کک‌ومک روی گونه‌هایشان، چشم‌های فندقی روشن و رویی باز داشتند.

اما آیریس و لارک تحمل آدم‌هایی را که فقط به ظاهر همه‌چیز نگاه می‌کردند، نداشتند؛ آن هم وقتی واقعاً باطن چیزها بود که اهمیت داشت.

دلایلش هم این بود که دخترها همسان بودند، اما یکی نبودند.

آیریس همانی بود که همیشه می‌دانست کفش‌هایش را کجا گذاشته. همانی که می‌توانست بگوید به دسته‌ی حیوان‌های مختلف چه می‌گویند و مینه‌سوتا محل برگزاری مسابقه‌ی بزرگ‌ترین توپ‌رشته‌ای دوقلوها<sup>۱</sup> است. آیریس همیشه تاریخ تحویل کتاب‌ها به کتابخانه را می‌دانست. لارک همیشه می‌دانست کی پدر و مادرش باهم بحث می‌کردند. می‌توانست بگوید دزدی در داستان‌های مختلف پریان چه عواقبی دارد و بهترین شخصیت‌های منفی چه داستان جالبی پشتشان داشته‌اند. او همیشه می‌دانست این بار می‌خواهد چه کتابی را از کتابخانه امانت بگیرد. نه، آن‌ها مثل هم نبودند. اما آیریس همیشه می‌دانست کی لارک از نگرانی زیاد نمی‌تواند سر کلاس صحبت کند و لارک همیشه می‌دانست کی عصبانیت آیریس بر او غلبه می‌کند. آیریس همیشه می‌دانست کی لارک آن قدر غرق رؤیاپردازی می‌شود که نمی‌تواند تمرکز کند، و لارک همیشه می‌دانست آیریس چقدر نیازمند پیدا کردن نظم در میان بی‌نظمی و آشفتگی است. آیریس به جای لارک حرف می‌زد. لارک با حرف‌هایش آیریس را آرام می‌کرد. ماجرا از این قرار بود.

نه، مثل هم نبودند. اما بله، خواهرهای دوقلو بودند و این برای آیریس و لارک معنای دیگری داشت، معنایی بسیار عمیق‌تر از آنچه در ظاهر بود. هر دو هیولاهایی را که بخش‌های تاریک ذهن آن‌یکی را تسخیر کرده بودند، می‌شناختند و می‌دانستند چطور با آن‌ها مبارزه کنند. اگر از آیریس و لارک می‌پرسیدید، این بخش از دوقلو بودن فوق‌العاده بود. اما هیچ‌کس این سؤال را از آن‌ها نپرسیده بود.

در عوض غریبه‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار دخترها منظره‌ای تماشایی بودند. مردم در خیابان علناً به آن‌ها خیره می‌شدند، گاهی به آن‌ها اشاره و باهم پیچ‌پیچ می‌کردند، انگار غیر از ظاهرشان چیزی را نمی‌دیدند. انگار این

---

۱. مسابقه‌ای است برای دوقلوها تا با همکاری هم بزرگ‌ترین توپ رشته‌ای را بسازند.

دخترها فقط برای تماشا بودند، نه انسان‌هایی واقعی و انگار متوجه نگاه‌های مردم نمی‌شدند. دخترها همیشه متوجه می‌شدند. من هم وقتی آن‌ها را دیدم، بهشان خیره شدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. (هرچند متوجه من نشدند.)

بهشان خیره شدم، اما نه به این خاطر که به نظر همسان می‌رسیدند. خیره شدم چون می‌توانستم باطن آن‌ها را ببینم. چون می‌خواستم داستانشان را بدانم. شاید هم به‌خاطر اینکه، یک جورهایی، پایانش را می‌دانستم. این داستان یک تابلو و مغازه است؛ یک کلید؛ کلاغ‌ها و چیزهای براق؛ جادو؛ تصمیم‌های بدی که با نیت‌های خوب گرفته شدند؛ آدم‌های بد با نیت‌های بد؛ اسم‌های جمع، قصه‌های پریان و داستان گذشته‌ها. اما از همه مهم‌تر داستان دو خواهر است و اینکه وقتی هیولاها واقعاً سر رسیدند، آن‌ها چه کردند.

اولین بار آن‌ها را در یک بعدازظهر داغ ماه اوت دیدم. در مینه‌سوتا، تا زمستان فقط دو ماه مانده بود و به‌زودی پرنده‌های حساس به سرما، سفر طولانی‌شان را به جنوب آغاز می‌کردند. اما امروز، تابستان داشت فرمانروایی می‌کرد. نور خورشید در سراسر آسمان می‌تابید و پول‌خرده‌های روی پیاده‌رو، آن را منعکس می‌کردند. اینجا، در خیابان‌های پر از مغازه‌ی محله‌ی مینیاپولیس، مردم با لیوان‌های پلاستیکی قهوه که روی سطحشان عرق نشسته و از کافه‌های محلی گرفته بودند، تندوتند به مغازه‌های کولردار و فضای راحت کتابخانه پناه می‌بردند.

دو خواهر، که کتاب‌های براق را به سینه‌شان چسبانده بودند، از کتابخانه بیرون آمدند.

لارک تی‌شرت صورتی روشنی با تصویر کاپیتان مارول و یکی از سلولارهای کشی و راه‌راه کلکسیون بزرگش را تنش کرده بود و آیریس بلوز آبی روشنی

با شلوارک سفید پوشیده بود. هر دو روی پله‌ی بالایی ایستاده بودند و هوا به آن‌ها گوشزد می‌کرد که در این گرما بیرون نروند.

لارک گفت: «پوووف».

آیریس که داشت موهای بلندش را روی سرش گوجه می‌کرد، گفت: «گفتم شلوارک بپوش.» پشت گردنش چنان می‌سوخت که انگار یک نفر آزمایش علمی غلطی آنجا انجام داده بود.

«خودت شلوارک پوشیدی و بازهم گرمته.»

«آره، اما کمتر از تو گرمه.»

لارک نگاه معنی‌داری به او کرد و گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

آیریس لب‌هایش را به هم فشار داد. مطمئناً نمی‌دانست. نمی‌توانست دمایی را که خودش در آن احساس گرما می‌کرد، درجه‌بندی کند و با دمایی که لارک در آن گرمش می‌شود، مقایسه کند. فقط می‌دانست امروز پوشیدن شلوار کشی، حس ماری را به او می‌داد که پوستش زیادی تنگ است.

اما قبل از اینکه بتواند جواب لارک را بدهد، او حرف دیگری را پیش کشید.

لارک به اطراف نگاه کرد و پرسید: «ساعت چنده؟»

«طرف‌های سه‌ونیم.» آیریس حتی بدون ساعت هم معمولاً می‌دانست

ساعت چند است، چون خیلی دوست داشت به ساعت نگاه کند؛ قبل از بیرون آمدن از کتابخانه هم به ساعت نگاه کرده بود. وقتی آدم بداند ساعت چند است، همه‌چیز بهتر به نظر می‌رسد. شصت ثانیه در دقیقه، شصت دقیقه در ساعت. اگر بدانید کجا را نگاه کنید، همیشه نظم و ترتیب وجود دارد.

لارک نیاز نداشت به ساعت نگاه کند، چون آیریس را داشت.

«فکر می‌کنی نامه رسیده؟»

آیریس شانه بالا انداخت و گفت: «معمولاً تا چهار می‌رسه.» امروز چند باری این را به هم گفته بودند، اما آیریس می‌دانست - گهگاهی لارک باید حرف‌های بدیهی می‌زد و نیاز داشت چیزهای بدیهی به او بگویند. هیچ اشکالی نداشت.



آیریس فهمیده بود که احتمالاً امروز نامه‌های تعیین سطح مدرسه می‌رسند؛ همیشه سه‌شنبه‌ی سه هفته پیش از شروع مدرسه می‌آمدند. آیریس دوست داشت به این چیزها توجه کند.

امروز هم سه‌شنبه‌ی سه هفته قبل از شروع مدرسه بود.

این آخرین سال تحصیلشان در مدرسه‌ی ابتدایی بارن‌هیل بود. سال آینده به کلاس ششم می‌رفتند و همه‌چیز تغییر می‌کرد. قرار بود کلاس‌ها و برنامه‌ی درسی‌شان مشخص شود و آیریس از همین حالا نگران بود. اگر در کلاس‌های جدا می‌افتادند چه؟ تا حواست پرت می‌شد، بزرگ‌ترها از این کارها می‌کردند. اما این مال سال بعد بود. حداقل امسال همان نگرانی همیشگی را داشتند: کدام معلم گیرشان می‌آمد؟ البته که خانم سُنبوی اولین انتخابشان بود، چون مثل فرشته‌ها بود. تمام گزینه‌های دیگر وحشتناک بودند: آقای میلر که خیلی قدبلند و خیلی شبیه سنگ قبر بود؛ خانم اسکات، که شایعه شده بود به دخترها می‌گوید خانمانه رفتار کنند، حالا معنی‌اش هرچه که هست؛ و یک معلم جدید، جایگزین خانم اِریِن که از مدرسه رفته و به پاریس نقل‌مکان کرده بود تا نوازنده‌ی پیانوی کنسرت شود.

لارک از آقای میلر می‌ترسید و می‌گفت شبیه درختی تسخیرشده در قالب انسان است. تصادفاً خانمی در فروشگاه به آیریس گفته بود باید بیشتر خانمانه رفتار کند و او هم خیلی خوشش نیامده بود. انگار رفتار خانمانه، مشت‌چرندیات بود، مثل خوب باش و ساکت باش و بیشتر لبخند بزن و بحث نکن و من فکر می‌کردم دخترها از قند و عسل و همه‌ی چیزهای قشنگ درست شده‌اند، یک نفر دیگر هم در فروشگاه‌ی این حرف‌ها را به او زده بود. بنابراین نگران معلمشان بودند. و البته نگران این هم بودند که چه کسی هم کلاسی‌شان می‌شد.

یا دقیق‌تر اینکه تامی ویدِن در کلاسشان هست یا نه.

تامی ویدِن، از سال گذشته که لارک را سرارائه‌ی کلاسی‌اش مسخره کرده

بود، دشمن خونی آیریس شده و لارک هنوز هم وقتی نزدیکش می‌شد، از خجالت صورتش سرخ می‌شد.

ولی اگر تاملی ویدن دورو برشان می‌آمد، آیریس مثل همیشه از لارک حمایت می‌کرد.

چه این کارش خانمانه بود چه نبود.

لارک این‌پا و آن‌پا کرد و گفت: «فکر کنم تا وقتی نامه نرسه، نخوام برم خونه.»  
«باشه. چی کار کنیم؟»

لارک در یک چشم‌به‌هم‌زدن، پشتش را صاف کرد و دست آیریس را فشار داد. خیلی آرام، انگار که راز بزرگی را کشف کرده باشد، گفت: «بیا بریم ببینیم ماجراش چیه!»

آیریس به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «چی؟»  
لارک به خیابان اشاره کرد و گفت: «اون.»

منظورش یک تابلو بود.

گفته بودم که تابلویی در کار است.

دقیق‌تر اینکه تخته‌سیاهی روی سه‌پایه قرار داشت، که در حال حاضر رویش نوشته شده بود:

**اینجا هستیم.**

تابلو در پیاده‌روی جلوی مغازه‌ای جدید قرار داشت که نمای آن را تیره کرده و هنوز دره‌ایش را به روی مشتری‌ها باز نکرده بودند.

لارک همین‌قدر می‌دانست.

من خیلی بیشتر از این‌ها می‌دانستم.

چند هفته قبل از اینکه مغازه باز شود، سروکله‌ی این تابلو در پیاده‌رو پیدا شد، همیشه هم همین‌جا بود.

همیشه هم همین جمله روی آن بود: **اینجا هستیم.**

فقط همین و بس. تابلو هیچ اشاره‌ای به اینکه دقیقاً چه کسانی آنجا هستند، نکرده بود؛ چه برسد به اینکه این مغازه قرار است چه بفروشد. رهگذران همگی موافق بودند که راه عجیبی برای تبلیغ کسب‌وکاری جدید است. اما پیام روی سه‌پایه برایشان مفهومی نداشت. یک هفته‌ی بعد، اسم مغازه را بالای سردر جلویی نوشتند - جویندگان گنج - و شعارش روی پنجره حک شده بود: می‌توانیم هر چیزی را پیدا کنیم. این‌ها هم هیچ تغییری نمی‌کردند. اینجا هستیم. ما جوینده‌ایم. می‌توانیم هر چیزی را پیدا کنیم. حالا مغازه طوری بود که انگار دخترها تازه متوجهش شده باشند. جویندگان گنج. اینجا هستیم.

آیریس خودش اهل این نبود که بخواهد سر از ماجرای هر چیزی دربی‌آورد، اما می‌دانست که لارک هست، و همیشه خوشحال می‌شد همراهی‌اش کند، مخصوصاً اگر حواس لارک را از نگرانی برای تکالیف کلاس پرت می‌کرد. بالاخره لارک او را از خیابان رد کرد تا به دنبال رشته‌های داستان بروند. با این حال، آیریس کنجکاو بود. به‌ندرت مغازه‌ای جدید در محله‌ی مینیاپولیس باز می‌شد. از وقتی خانواده‌ی مگوایر به آنجا نقل مکان کرده بودند، جز این مغازه، نمای هیچ‌کدام از مغازه‌های کنار هم در خیابان آپتن تغییری نکرده بود. این یکی خیلی تغییر کرده بود. آن‌طور که دخترها یادشان می‌آمد، مغازه مدام عوض می‌شد و هر بار چیز متفاوتی می‌فروخت، مثل ظروف فلزی، ابزارآلات جدید، کفش بچگانه، دانه‌های خیلی معطر قهوه و این‌ها و این‌ها. اما بیشتر این فروشگاه‌ها در کمتر از یک سال جمع می‌شدند؛ به‌خصوص مغازه‌ی عصر جدید که یک هفته طول کشید تا صاحب مغازه اطراف ساختمان عود دود کند و همان‌طور ره‌ایش کند، گل فروش هم چون گل‌هایش پژمرده شدند، رفت. مادرشان انگار توضیحی برایش پیدا کرده باشد گفت: «بعضی جاها نفرین شده‌ان.» البته اگر اصلاً بشود با این جمله چیزی را توضیح داد، انگار نه انگار

که این توضیح مثل باز کردن جعبه‌ای بزرگ و پر از سؤال بود و وانمود می‌کرد این‌همه سؤال تشنه‌ی جواب معلق در هوا و معطل نیستند. مادرشان حتماً حق داشت - بعضی جاها نفرین شده‌اند - اما حقیقت این مکان خاص کمی فرق داشت.

اگرچه آیریس و لارک هنوز نمی‌توانستند این حقیقت را بفهمند. آیریس درحالی‌که نزدیک می‌شدند، گفت: «فکر نکنم هنوز باز شده باشه. خیلی تاریک به نظر می‌آد.»

لارک گفت: «فقط می‌خوام ببینم توش چیه؟ می‌تونیم از پنجره سرک بکشیم. این جووری مجبور نیستیم با کسی حرف بزنینم.»

لارک بیشتر عمرش از حرف زدن با مردم دوری کرده بود. هیچ‌وقت نفهمید چرا نصیحت می‌کنند که با غریبه‌ها حرف نزنند. اصلاً چرا از اول کسی بخواهد با آن‌ها حرف بزند؟ مشکلی نبود: آیریس به جایش حرف می‌زد.

لارک پچ‌پچ‌کنان گفت: «به هر حال اسمش باحاله، نه؟ جویندگان گنج؟» آیریس می‌دانست هیچ مغازه‌ای در محله‌ی مینیاپولیس واقعاً قرار نیست گنجی بفروشد و می‌دانست مغازه‌ی جدید قطعاً چیزهای حوصله‌سربری مثل لوازم آشپزخانه، لامپ و چیزهایی که مسن‌ترها فکر می‌کنند گنج است، می‌فروشد؛ حتی می‌دانست خواهرش هم کاملاً از این قضیه باخبر است، اما این را هم می‌دانست که بخشی از وجود خواهرش به خودش امید می‌دهد این مغازه قرار است پر از چیزهایی شود که تازه از گاو صندوق‌های بقایای کشتی تایتانیک کشف شده‌اند.

این لارکی بود که تو می‌شناختی.

لارک از پنجره سرک کشید و گفت: «عتیقه‌فروشیه.»

آیریس درحالی‌که به دیوار تکیه داده و با دستش جلوی چشم‌هایش سایه انداخته بود، گفت: «حوصله‌سریره.» خورشید انگار سخت تلاش می‌کرد تا تخم چشم‌هایش را هم بسوزاند.

«ممکنه یه چیز باحالی اونجا باشه. مثل یه چیز واقعاً مهم که گم شده و هیچ کس ازش باخبر نشده؛ بعد یهو از توی یه مغازه‌ی عتیقه‌فروشی توی مینیاپولیس سردر آورده و همه واقعاً هیجان زده شده‌ان، انگار بگن: 'باورت می‌شه این شاهکار که گم شده بود، درست اینجا بوده و هیچ کس نمی‌دونسته؟'»

آیریس خودش را از دیوار جدا کرد و درحالی‌که زیر نور آفتاب چشم‌هایش را در هم کشیده بود، به داخل نگاه کرد. مغازه کاملاً درهم‌وبرهم بود؛ هر سطحی پر بود از مجموعه‌ی انواع وسایل: کلی چراغ و تندیس و قاب‌عکس و جاشمعی و گلدان و ظرف‌وظروف. آیریس را به هوس انداخت تا برود داخل و مرتبش کند.

گفت: «اگه چیز مهمی هم اینجا باشه، نمی‌دونم چطوری کسی پیداش می‌کنه؟»

لارک مثل هر بار که آیریس به اصل موضوع توجه نمی‌کرد، او را نادیده گرفت و ادامه داد: «فکر نمی‌کنی تابلوی مرموزیه؟ اینجا هستیم؟»

آیریس شانه‌ای بالا انداخت. آماده نبود درباره‌ی مرموز بودن نسبی کسانی نظر بدهد که صندلی‌ها و قوری‌های قدیمی را به نام گنج می‌فروختند.

لارک ادامه داد: «معلومه که اینجا، اصلاً چرا باید یکی این رو بگه؟ منظورم اینه که خب کاملاً معلومه. مثل این می‌مونه که این دورو بر راه بیفتم و یه تابلو بگیرم که روش نوشته من اینجا هستم، اما همچین کاری نمی‌کنم. یا...»

برگشت و رو به خواهرش کرد: «می‌تونستم این دورو بر راه بیفتم و تابلویی بگیرم که می‌گه من اینجا نیستم. اون وقت جالب می‌شد.»

آیریس لبخند مسخره‌ای زد و گفت: «من هم مثلاً می‌تونم بیرسم لارک کجا رفته؟ مردم هم سعی می‌کنن بهم بگن خب درست همون جاست، ولی تو یه تابلو گرفتی که خیلی واضح می‌گه تو اینجا نیستی.»

لارک با غصه سرش را تکان داد و گفت: «خیلی سربه‌هوایی آیریس. خواهرت رو این‌جوری گم کردی. باید بهتر از این‌ها آمار خواهرت رو داشته باشی.»

قبل از اینکه آیریس بتواند جوابی بدهد، صدای جیلینگ جیلینگ زنگوله‌ها حواسش را پرت کرد. در مغازه باز شد و مردی با پایپونی شطرنجی و ژاکتی خردلی که دکمه‌هایش را بسته بود، پیدایش شد. لارک خشکش زد؛ انگار مرد می‌خواست با آن‌ها حرف بزند. آیریس دست خواهرش را گرفت. بسپارش به من.

مرد قدکوتاه و تپل بود، مثل آدم‌برفی‌ای که کمی آب شده، پوستش رنگ پوره‌ی سیب‌زمینی بود و موهای زرد ژل‌زده‌اش روی سرش چسبیده بودند. صورتش آیریس را به یاد موش کور می‌انداخت.

پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم خانم‌ها؟» و بعد ایستاد و راست‌راست نگاهشان کرد.

آیریس آهی کشید و نگاهی با خواهرش ردوبدل کرد. بفرما، اومد.

متعجب پرسید: «دوقلویین؟»

بله.

«درست عین هم هستین!»

بله. اگر دقیق نگاه نکنی. البته که تفاوت‌های ریزی هست. آیریس کمی بلندتر بود. لارک خیلی دست‌هایش را دور بازوهایش حلقه می‌کرد. معمولاً موهای آیریس نسبتاً آراسته‌تر بود. لارک همیشه رنگ‌های روشن‌تر می‌پوشید و همیشه دستبند نقره‌ای‌اش را با آویز ماه کوچکی به دست چپش می‌بست. «چه فوق‌العاده! چه مجموعه‌ی هماهنگی!»

همیشه نمی‌شود حرفت را بلندبلند به خواهرت بزنی؛ برای همین چند سال پیش دخترها کدی اختراع کرده بودند تا بتوانند با ضرب انگشت‌هایشان پیامشان را به هم برسانند. حالا همین‌طور که مرد صورت‌موشی با جلیقه‌ی خردلی حاج‌وواج نگاهشان می‌کرد، آیریس یکی از دست‌هایش را خم کرد و روی دست دیگرش با انگشت ضربه زد و پرسید: باید بهش بگیم؟

لارک با ضربه جواب داد: من اینجا نیستم.

آیریس دهانش را بسته نگه داشت. خوب نبود به مرد بگوید که اگر ذره‌ای زیست‌شناسی بلد بودی، می‌فهمیدی هیچ‌چیز فوق‌العاده‌ای درباره‌ی دوقلوهای همسان وجود ندارد، و البته، خوب نبود حرف‌هایی بزند که باعث می‌شد مردم از او بخوانند خانمانه‌تر رفتار کند.

گفت: «بسیارخوب، خوشحالم که شما دخترهای فوق‌العاده از گنج من خوشتون اومده. اما حیف که هنوز مغازه رو باز نکرده‌ایم.»

آیریس گفت: «مشکلی نیست. فقط کنجکاو بودیم که چه مغازه‌ایه.» از آنجایی که لارک آنجا نبود، آیریس باید حرف می‌زد.

«امیدوارم کنجکاویت برطرف شده باشه، خانم جوون! من گنج می‌فروشم، و وقتی مغازه باز شد، خوشحال می‌شم برگردی و خوب بررسی‌ش کنی. اما توصیه می‌کنم که والدین یا سرپرست‌ها رو هم با خودت بیاری. یا...» لبخند کم‌رنگی زد: «... هر بزرگ‌سالی که مسئولیت حسابی دور نگه داشتن بچه‌ها رو از عتیقه‌های گرون‌قیمت به عهده بگیره.»

آیریس پشتش را صاف کرد.

لارک با ضرب‌انگشت گفت: «آی.»

آیریس به تخته‌سیاه روی سه‌پایه اشاره کرد و گفت: «معنی تابلوتون رو نمی‌فهمم، هرکسی می‌تونه ببینه که شما اینجایی. حتی...» لبخند پیروزمندانه‌ای زد: «یه بچه.»

لارک کنارش سرفه‌ی آرامی کرد. آیریس مرد مرموز رو اذیت نکن.

چشم‌های خاکستری‌رنگش برقی زد و گفت: «آه، خانم‌های جوون به موندن

سر قول، اعتقاد دارین؟»

آیریس پلک زد و گفت: «بله.»

روی صورتش که به رنگ پوره‌ی سیب‌زمینی بود، لبخند بزرگی نقش بست.

«من هم همین‌طور.» بعد چشمکی زد، انگار جواب سؤال را داده باشد، انگار آن‌قدر خوب و هوشمندانه جواب داده که باید به نظرشان مرد کاملاً دل‌فریبی